

پوپی کوچولو در جستجوی همبازی



یکی بود یکی نبود. توی یک مزرعه ی خیلی قشنگ سگ کوچولوی قهوه ای زندگی می کرد که اسمش پوپی بود. پوپی کوچولو خیلی تنها بود، برای همین دنبال کسی می گشت که باهاش دوست بشه و بازی بکنه.

یکی بود یکی نبود. توی یک مزرعه ی خیلی قشنگ سگ کوچولوی قهوه ای زندگی می کرد که اسمش پوپی بود. پوپی کوچولو خیلی تنها بود، برای همین دنبال کسی می گشت که باهاش دوست بشه و بازی بکنه.

اون پیش خانم گاو رفت و بهش گفت "بیا با هم بازی کنیم!"

خانم گاو گفت "نه، نمی شه، آخه من خیلی کار دارم، باید به بچه هام شیر بدم. ما ما، من نمی تونم باهات بازی کنم!"

پوپی کوچولو پیش خروس قهوه ای رفت و گفت "می شه با هم بازی کنیم!"

خروس قهوه ای گفت "قوقولی قوقولی قوقو، نه نمی شه، نه نمی شه، من باید قوقولی قوقولی کنم تا مینو کوچولو و مادرش رو بیدار کنم."

پوپی کوچولو خیلی ناراحت شده بود، ولی یکدفعه آقا گاو رو دید و گفت "آقا گاو، میای باهم بریم بازی!"

آقا گاو گفت "نه نمی تونم، چون باید زمینا رو شخم بزنم و بعد میوه ها و سبزجات رو به بازار ببرم."

پوپی کوچولو جغد بزرگ سیاه رو دید که روی درخت نشسته بود.

پوپی پیشش رفت و گفت "بیا بریم بازی!"

جغد سیاه گفت "نه! نه! نمی تونم، خیلی خستم، تمام شب داشتم دنبال موش می گشتم. الان خیلی خوابم می آد. برو پوپی کوچولو می خوام بخوابم."

پوپی کوچولو دوید و رفت پیش سنجاب پشمالو و بهش گفت "بیا با هم بازی کنیم."

سنجاب پشمالو گفت "نمی شه، آخه من خیلی کار دارم و باید یه خیلی غذا پیدا کنم."

پوپی رفت و رفت تا به یه موش کوچولو رسید. اون به موش کوچولو گفت "بیا باهم بازی کنیم."

موش کوچولو گفت "گربه ی ناقلای روی درخت نشسته، اگه منو ببینه یه لقمه می کنه. برو پوپی جون، من خیلی می ترسم."

بعد پوپی کوچولو کرم خاکی قهوه ای رو دید و بهش گفت "بیا با من بازی کن!"

کرم خاکی گفت "نه، نمی شه، من باید زمینو بکنم، وقت ندارم، باید برم."

یهو پوپی کوچولو پروانه ی نازی رو دید و بهش گفت "بیا باهم بریم بازی!"

پروانه ی نازنازی گفت "نمی تونم، چون باید به همه ی گل ها سر بزنم."

پوپی رفت و رفت تا به یک مگس سیاه رسید. اون به مگسه گفت "وقت داری باهام بازی کنی!"

مگسه گفت "نه من باید روی آشغالا بشینم، خیلی کار دارم."

پوپی کوچولو خیلی خسته و ناراحت شده بود، اون پیش مامان مینو کوچولو رفت و گفت "بیا باهم بازی کنیم."

مامان مینو کوچولو گفت "من باید خونه رو تمیز کنم، بعد باید غذا درست کنم، لباسا رو بشورم، به گلای باغ آب بدم، اصلاً وقت ندارم."

پوپی واق واق کنان پیش مینو کوچولو رفت و دمش رو تکون داد و گفت "خواهش می کنم باهام بازی کن."

مینو کوچولو گفت "اصلاً وقت ندارم، باید یه خیلی مشق بنویسم، از اینجا برو."

یه دفعه صدای مامان مینو کوچولو اومد که می پرسید "مینو، پوپی کجاست؟ بگو بیاد آشپزخونه!"

بعد پوپی رفت آشپزخونه، مامان مینو کوچولو به پوپی گفت "همین جا بشین و اجازه نده گربه ی ناقلای توی آشپزخونه بیاد."

حالا دیگه پوپی کوچولو خیلی خوشحاله، چون داره به مامان مینو کوچولو کمک می کنه و دیگه حوصلش سر نمی ره.